

همیشه دنبال آرامش درونی بود...

« شهید مریم فرهانیان در قامت یک خواهر »
در گفت و شنود شاهد یاران با جواهر فرهانیان

شهدا در عین حال که به مسئولیت های اجتماعی توجه خاصی دارند، در امور شخصی و ارتباطات خانوادگی نیز بسیار دقیق و منظم هستند و فرصت ها را از دست نمی دهند، از همین رو به عنوان الگوهای ملموس و والا برای جامعه از ارزش عملی بسیاری برخوردارند. در این گفت و گو سعی شده این شیوه ها در زندگی شهید بیان شوند.



درآمد:

در آبادان بودند و دخترها می گفتند که پیش آنها می مانند، اما پدرم به شدت مخالف بود و می گفت، « آنها پسر هستند و می توانند از خودشان مراقبت کنند، اما دخترها در یک شهر جنگ زده، معلوم نیست چه سرنوشتی پیدا می کنند.» به هر حال پدرم خانواده را به روستای نمره یک روستای میانکوه برد و در خانه هایی که از بلوک های سیمانی درست شده بودند، اسکان داد. در آنجا بود که بی قراری های مریم شروع شد. دائماً به تپه های سرسبز مجاور روستا می رفت و در فراغ مهدی گریه می کرد. خود من که جگرم خون بود و بعد از شهادت مهدی، خیلی بی تاب می کردم. گاهی اوقات که یادداشت های مریم را می خواندم، دلم خون می شد. او دائماً با مهدی حرف می زد و روز به روز ضعیف تر و لاغرتر می شد. یک روز بالاخره من توانستم حرف دلش را از زبانش بیرون بکشم. به او گفتم، « خواهرم! آخر تو که این جور خودت را از بین می بری. می خواهی چه کار کنی؟ » مریم گفت، « دلم توی آبادان است. من نمی توانم اینجا بمانم و شهر و خانه مان مباران شود. همه دارند از شهرهای دیگر به کمک مردم آبادان و خرمشهر می آیند، آن وقت من اینجا مانده ام و هیچ کاری از دستم بر نمی آید. تو را به خدا به آقا جان صحبت کن و از او بخواه اجازه بدهد من به آبادان برگردم. آقا جان به حرف تو گوش می دهد.» من قول دادم که سعی خودم را بکنم. رفتم و با پدرم صحبت کردم و گفتم، « آقا جان! مریم! این طور پیش برود از پا درمی آید.» حاج لطیف آهی کشید و گفت، « خوب تو می گویی چه کار کنم؟ اجازه بدهم مریم تک و تنها به آبادان برود؟ » گفتم، « تک و تنها نیست. اولاً دوستانش در بیمارستان شرکت نفت هستند و خوابگاه هم دارند و جایشان امن است. بعد هم علی و حسین هم که آبادان هستند و دائماً به او سر می زنند.» پدرم گفت، « به خدا داغ مهدی برایم بس است. دلم نمی خواهد بلایی سر شماها بیاید.» به هر حال بالاخره پدرم را راضی کردم اجازه بدهد من و مریم به آبادان برویم. آبادان در محاصره بود. من و مریم به پایگاه هوایی ماهشهر و از آنجا به هلیکوپتر به آبادان رفتیم. آن هم در شرایطی که عراقی ها به

ننیدید. فایده ندارد.» در میان برادرها هم با آقا مهدی خیلی مانوس بود. آن زمانی که زنده بود که همه فعالیت هایشان با هم بود، بعد از شهادتش هم که مریم خیلی از او یاد می کرد و آرزو داشت پیش او برود. ما خواهر و برادرها با هم انس عجیبی داریم. هر قدر هم که دور از هم باشیم، انگار همین دپیروز همدیگر را دیده ایم. این هم از الطاف خداست. گاهی همسایه ها می آمدند پیش مادرم و می گفتند، « ننه هادی! ما سه تا بچه داریم با هم نمی سازند، شما ماشاءالله این همه بچه داری و همه با هم مهربان و صمیمی اند.» خدا را شکر که این طور بودیم و هنوز هم هستیم.

بعد از شهادت آقا مهدی چه کردید؟

تصوری که شمس از سال ها از خواهرتان دارید، چیست؟ ظاهراً تفاوت چندانی با بقیه ما نداشت، ولی قطعاً در درونش قابلیت هایی بوده که به آن مقام رسیده که ما نرسیدیم. یادم هست که ذره ای بخل و حسادت در وجود این دختر نبود. هر چیز خوبی که داشت، دلش می خواست با بقیه قسمت کند. خواهرم رساله به او درس می داد و او دوسه تا از رفقایش را آورده بود که آنها هم یاد بگیرند. هر کمکی که از دستش برمی آمد به دیگران می کرد و دریغی نداشت. بچه آرامی بود. یک گوشه ای می نشست و ساعت ها فکر می کرد. خیلی توی خودش بود. بچه سال بود و دور بازی نمی رفت. دائماً دنبال یک جور آرامش درونی بود.

در میان خواهرها به کدام یک از همه نزدیک تر بود؟

احساس می کنم به حاج خانم فاطمه. گرچه خانه من هم خیلی می آمد. زمان جنگ که ازدواج کرده بودم، اکثر آخانه من بود، ولی جسم این است که با حاج خانم فاطمه صمیمی تر بود و حرف هایش را بیشتر به او می زد. ما خواهرها و برادرها در آن شرایط جنگی خیلی مراقب هم بودیم و با هم مرادده داشتیم. مادر و پدرمان در ماهشهر و امیدیه اهواز بودند. یادم هست که یک بار مریم خیلی به سختی رفته بود اهواز و بعد برگشته بود آبادان، یک کیف قهوه ای با خودش آورده بود. من خیلی تعجب کردم که چطور شده او برای خودش چیزی خریده. من پسر اولم محمدا را داشتم که مریم خیلی هم او را دوست داشت. من با تعجب گفتم، « چه عجب که برای خودت چیزی خریدی. مبارک است.» همین که من این حرف را زدم، وسایل داخل کیف را شروع کرد به خالی کردن که آن را به من بدهد. اصلاً چیزی را برای خودش نمی خواست. من باشم یک تعارف می کنم و خلاص، ولی او اصرار اصرار که باید کیف را برداری. هر وقت هم که برایش غذا می پختی، حتی اگر یک دم پخت ساده بود، چنان تعریف می کرد که حسن می کردی بهترین غذا را پخته ای. همیشه هم به فکر آخرت بود و انگار قیامت را به عینه می دید. شهادت برایش ملموس بود. همیشه به ما می گفت، « بیهوده به چیزی دل

نظرات

در طول راه من فقط کارم گریه بود و احساس کردم مریم رفته پیش مهدی. به سمیره گفتم، « توی عالم رؤیا دیدم که مریم توی سردخانه است و علی دارد بالای سرش پوستری می چسباند و روی پوستری نوشته، « خواهرم! شهادتت مبارک! » هنوز به آبادان نرسیده بودیم که آقای علیزاده و خانمش کم کم خبر شهادت مریم را به حاج لطیف و مادرم دادند.

خیلی از جنگ نگذشته بود. مهدی در مهر ماه سال ۵۹ شهید شد. وقتی خرمشهر سقوط کرد و آبادان محاصره شد، پدرم به هر زحمتی بود خانواده را راضی کرد که از آبادان بروند. مادرم اول قبول نمی کرد و می گفت، « قبر مهدی اینجاست. کجا بروم؟ طاقت ندارم.» عقیده و فاطمه و مریم هم هنوز ازدواج نکرده بودند و شروع کردند با پدرم مخالفت که، « کجا برویم؟ مگر خون ما از بقیه رنگین تر است؟ اگر امثال ما نمانند، پس چه کسی برای رزمنده ها غذا بپزد و از مجروحین مراقبت کند؟ » علی و حسین هم



کردی فقط خودت می توانی حاج لطیف را راضی کنی؟ آن قدر گریه کردم تا آقا جان گذاشت من و عقیده و ننه هم به آبادان برگردیم. خبر شهادت خواهرتان را چگونه شنیدید؟

یادم هست که پدرم داشت با رادیوی یادگار مهدی به اخبار گوش می داد که در زدند. سمیره می خواست برود که من زودتر بلند شدم و رفتم دم در و دیدم آقای شعبان علیزاده که در بنیاد شهید خدمت می کرد، همراه با خانمش پشت در ایستاده اند. تعارف کردم که وارد شوند. حاج لطیف با آقای علیزاده سلام و احوالپرسی کرد. مادر من از صبح دلشوره داشت و من و سمیره سعی کرده بودیم یک جوری او را آرام کنیم. او از آقای علیزاده پرسید، «مریم طوری شده؟» رنگ از صورت آقای علیزاده پرید و با دستپاچگی گفت، «نه! این حرف ها چیست؟ ما آمده ایم دیدن شما. مادرم گفت، «به دلم بد افتاده، به من دروغ نگویند.» خانم آقای علیزاده گفت، «مادرها هیچ وقت اشتباه نمی کنند، راستش را

بخواهید ننه هادی! مریم مجروح شده و ما آمده ایم که به اتفاق به عیادتش برویم.» این خبر را که به ما دادند، از ماهشهر به طرف آبادان راه افتادیم. در طول راه من فقط کارم گریه بود و احساس کردم مریم رفته پیش مهدی، به سمیره گفتم، «توی عالم رؤیا دیدم که مریم توی سردخانه است و علی دارد بالای سرش پوستری می چسباند و روی پوستر نوشته، «خواهرم! شهادتت مبارک! هنوز به آبادان نرسیده بودیم که آقای علیزاده و خانمش کم کم خبر شهادت مریم را به حاج لطیف و مادرم دادند. حاج لطیف به تلخی گریه می کرد، اما مادرم بهت زده شده بود. مادرم خودش مریم را غسل داد و کفن کرد. فاطمه هنگام زایمانش بود و در بیمارستان بود. من و سمیره و علی و حسین به همراه دامادهای خانواده حضور داشتیم. قرار بود خانم جوشی از مشقه برایش کفنی بیاورد، اما هنوز به آبادان نرسیده بود. کفنی را که او آورد، در سال ۷۵ نصیب حاج لطیف شد.

سال ها از شهادت خواهرتان گذشته. آیا هنوز در زندگی شما حضور دارد. چگونه؟

همیشه با بچه هایم در مورد او و مهدی صحبت می کنم. سعی دارم از آن دو برای بچه هایم الگو بسازم و خیلی وقت ها هم نتیجه می گیرم، مخصوصاً موقعی که برای دخترم تعریف می کنم. دخترم خیلی به خاله اش علاقه دارد و او را خوب می شناسد. جوانان زمان جنگ را با حالا مقایسه کنید.

احساسم این است که با آنکه زیر آتش خمپاره و دائماً مورد تهدید

هلیکوپترهایی که علامت هلال احمر داشتند، شلیک می کردند.

پس بالاخره مریم حرفش را پیش برد. بله، اراده عجیبی داشت. به آبادان که رسیدیم، همین که از هلیکوپتر پیاده شدیم، با خمپاره از ما استقبال شد. من مریم را هل دادم و گفتم که روی زمین دراز بکش. بعد صدای چند انفجار شدید آمد. هلیکوپتر به سرعت بلند شد و رفت و من و مریم شروع به دویدن کردیم. همین که به نخلستان رسیدیم، مریم روی خاک سجده کرد و زمین را بوسید. و با شادمانی گفت، «ببین خواهر! داره بوی مهدی میاد. من چطور طاقت آوردم این همه مدت از آبادان و مهدی دور باشم؟» با هم راهی بیمارستان شرکت نفت شدیم. به مریم گفتم، «ببین خواهر جان! تو امانت حاج لطیفی. می دانی که به چه سختی او را راضی کردم. اگر می خواهی از دستت ناراحت نشوم، قول بده هر وقت صدای سوت خمپاره و توپ شنیدی، جایی پناه بگیری یا روی زمین دراز بکشی.» بعد هم به خوابگاه بیمارستان شرکت نفت رفتم و در آنجا خانم جوشی و خانم کریمی از ما استقبال کردند. مریم از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید. در اولین فرصتی هم که پیش آمد سر مزار مهدی رفتم. مریم صورتش را روی خاک مزار گذاشت و ساعتی با مهدی درد دل کرد. گریست و غم دلش را سبک کرد. چند روز بعد فاطمه هم آمد و به مریم گفت، «فکر

نقاش قصیده

خیلی پاکیزه و مرتب بود. خیلی به آراستگی و لباسش اهمیت می داد. در آن بحبوحه جنگ و مجروحین و مشکلات کمبود آب و برق، همیشه از تمیزی برق می زد. خیلی هم عرضه داشت و وقتی تصمیم می گرفت کاری را یاد بگیرد، ابدأ چیزی مانعش نمی شد. خواهرم سمیره خیاطی می کرد و مریم فقط با نگاه کردن به دست او یاد گرفته بود و مثل ماه خیاطی می کرد. هر کاری را که به عهده می گرفت همین طور درست و دقیق انجام می داد. برای خودش خانمی بود.



شهید مریم قربانیان در کنار شهدای آبادان.